گفت‌وگوی احمد غلامی با ضیاء موحد درباره امیرهوشنگ ابتهاج

آنچه از سایه می‌ماند

کمتر کسی است که همچون ضیا، موحد با شجاعت پای حرفش بایستد. او معتقد است درباره اشعار هوشنگ ابتهاج اغراق شده است و شعرهای او قابل مقایسه با شعرهای نیما یوشیج، احمد شاملو، فروغ فرخزاد و سیمین بهبهانی نیست. در میان این شاعران، او بیش از همه نیما یوشیج را ستایش می‌کند که با شعر، به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؛ به‌تعبیر موحد، یک‌شبه ایران را تکان داد. هرکس از نظرگاهی متفاوت می‌تواند با ضیاء موحد موافق یا مخالف باشد، اما در این نمی‌توان تردید کرد که او یکی از چهره‌های شاخص ادبیات امروز ایران است. ضیاء موحد دکترای منطق دارد، فلسفه می‌داند و شاعران کلاسیک را به‌خوبی می‌شناسد و کتابش درباره سعدی زبانزد عام و خاص است. کتاب دیگرو، «دیروز و امروز شعر فارسی» و مجموعه منتخب اشعارش «با به آزمن»، موجب می‌شود حتی اگر با او مخالف هم باشی در انتقاداتت جانب احتیاط را نگاه داری. چراکه او شعر را بسیار خوب می‌شناسد و بر شعر کلاسیک تسلط دارد و خود نیز از جمله شاعران پیشرو است: «من سازم و من سازم پر نغمه و آوازم/ یک چنگ مرا بنواز تا قصه بیاغازم/ از خانه مرا دیشب آن یار برون افکند/ گفتم نروم زین در تا در نکنی بازم». در شعر «من سازم و من سازم» که در مجموعه «با به آزمن» در بخش «نردبان اندر بیابان» به چاپ رسیده است، با تعابیر تازه‌ای در قالب سنتی روبه‌رو هستیم. آنچه در میان اشعار ضیاء موحد بیش از هر چیزیه چشم می‌آید، تجربه‌های شاعری اوست. موحد از اینکه در فضاها و مفاهیم تازه‌ای طبع‌آزمایی کند هراسی ندارد. اگر شعر «غراب» را در کنار اشعار دیگر این شاعر بگذاریم، این نکات با وضوح بیشتری عیان خواهد شد؛ «و این چنین بود و بود/ که ناگهان خبر آوردند/ غراب‌های سفیدی هم پیدا شده است/ و دیده‌اند/ که روی کنگره‌های خراب قصری ویران/ غراب‌های سفید/ نشسته‌اند کنار غراب‌های سیاه/ غراب‌های سفیدی با همان قواره و قد و قارقارا و غیره و غیره»/ و شیخ ما /-که مزارش غرق نور رحمت حق باد/ چون این شفقت/ تبسمی فرمود و گفت: نه/ غراب/ سیاه است/ غراب/ به هفت دریا هم بر اگر بشویید/ سیاه است/ غراب/ سفید اگر هم باشد/ همان سیاه است/ همان سیاه سیاه». این شعر حکایتی است از جبر تاریخی ما. جبر تاریخی‌ای که بر سرنوشت ما چنبره زده است. شاید این شعر یقین گمشده شاعر است که در شعر، چیزی است در سپیده که مشکوک است؛ خود را عیان می‌کند؛ «سپیده‌دم/ پرنده‌ای هم بالست/ پرنده در ظلمتست و بالی در نور». ضیاء موحد چندین دهه پر فراز و نشیب را پشت سر گذاشته است. روزگاری که بعید است برای نسل‌های آینده قابل تکرار باشد. از این‌روست که اغلب شعرهای موحد گاه پر از شور و عشق و امید و گاه تلخ و مملو از تیرگی و ناامیدی است و یقینی که در چشم برهم‌زدنی به شک تبدیل می‌شود و شکی که با عشق دوباره به یقین بازمی‌گردد. بی‌اغراق باید گفت نسل روشنفکرانی همچون ابتهاج، شاملو، اخوان و موحد دیگر تکرار نخواهد شد. با ضیاء موحد درباره اظهارات جنجالی اخیرش درباره امیرهوشنگ ابتهاج و جایگاه او در شعر معاصر ایران گفت‌وگویی داشته‌ایم که می‌خوانید.

◆ می‌خواهم از مصاحبه اخیرتان در مورد هوشنگ ابتهاج آغاز کنم و دو انتقاد نسبت به حرف‌های شما دارم؛ یکی اینکه به نظرم این بحث‌ها در زمان مناسبی مطرح نشد. دیگر اینکه در مقایسه‌ای که بین هوشنگ ابتهاج و خانم سیمین بهبهانی و رهی معیری انجام داده بودید، این تردید برای من به وجود آمد که تا چه حد این قیاس مقرون به واقعیت است. چراکه شما رهی معیری را در جایگاهی برتر قرار دادید و به نظرم باید این تردانستن ابتهاج ازرهی معیری، نیاز به استدلال قوی و منطقی دارد. در مورد زمان طرح این قیاس. البته سلیقه‌ای است و چندان نمی‌توان در این مورد حدل کرد. ولی در مورد رهی معیری، آیا این شاعر چندین غزل دارد که با ابتهاج برابری کند؟ این به نظرم نکته بسیار مهمی است. از سیمین بهبهانی دیگرنیز که بحث به‌زعم من این اتفاق دهم. چون زبان هنوز زبان کلاسیک و ذهن ظرایات است. درواقع رهی معیری نمی‌تواند وارد زبان امروز ما شود اما زبان ابتهاج امروزی است.

ولی کتاب «پیر بزنان‌اندیش»، خاطرات ابتهاج شاید خیلی جالب باشد و من کتاب را گرفتم و خواندم. حالت نوستالژی عجیبی به من دست داد. نوستالژی به این معناست که آدم حسرت گذشته را می‌خورد. همه غربت. اما چنین دیگر هم دارد، اینکه از گذشته‌اش خوشش نیاید و به گذشته با خشم نگاه کند. در مورد من، حالت دوم صحیح است. اگر شما «تذکره شعرای معاصر اصفهان» را ببینید که در سال ۱۳۳۴ چاپ شده و شعری هم از من در آن آمده، شرح داده شده که ایشان در این سن و سال تذکره‌ای مسن شعر می‌گوید و این بحث هم مطرح بود که این شعرها را من می‌گویم یا دیگران. از من خیلی آزمایش عمل آوردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که شعرهای کار خود من است. من سال ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۴ به دنیا آمدم و کتاب سال ۱۳۳۲ چاپ شده است و اگر حساب کنید که آن زمان اقلا یک سال طول می‌کشیده تا کتابی چاپ شود، پس من زمان حدود یازده سالگی را سپری کرده‌ام. در آن سن، من وارد آموزش دینی کمال شدم و غزلی که از من ثبت شده در مجری المیولمنین است که مداحان اصفهان از خطه می‌خوانند. غزل سیستر ترین بیتش این است: «کسی که ماحصل از خاطر مخاطبی باشد/ چرا سبز خرد و خواب مثل حیوان است».

آن‌ها با حدت و تنگنظری برای اینکه به قول معروف توی سر مال بزنند، دو بیت اول و دوم را حذف کردند و بیتی را هم از شعر گرفتند که وقتی کسی می‌خواند حسش مرا برمه که این جوجو اصطلاحاتی است. من از آن سال در انجمن بودم تا ۱۳۳۸ که به تهران آمدم. در آن سال‌ها یک شب در حالتی حسای خودم را کشف کردم. قبلش هم می‌گفتم اما صدای خودم از آن شعرها به گوش نمی‌رسید. این ماجرا را در مجموعه تاریخ شفاهی که آقای اکبرنیانی رهی معیری را در چایگاهی برتر قرار دادید و به نظرم باید این تردانستن ابتهاج ازرهی معیری، نیاز به استدلال قوی و منطقی دارد. در مورد زمان طرح این قیاس. البته سلیقه‌ای است و چندان نمی‌توان در این مورد حدل کرد. ولی در مورد رهی معیری، آیا این شاعر چندین غزل دارد که با ابتهاج برابری کند؟ این به نظرم نکته بسیار مهمی است. از سیمین بهبهانی دیگرنیز که بحث به‌زعم من این اتفاق دهم. چون زبان هنوز زبان کلاسیک و ذهن ظرایات است. درواقع رهی معیری نمی‌تواند وارد زبان امروز ما شود اما زبان ابتهاج امروزی است.

برای شعری که می‌خوانند کوش نمی‌دهید. برای آواز و دستگاهی است که می‌خوانند. حافظ که ظاهرا سازی هم می‌زده و بعضی‌ها از آنجا که خودش می‌گوید مرید حافظ خوش‌لهجه خوش‌الحان باش، می‌گویند ساز می‌زده و صدای خوشی هم داشته و قاری قرآن بوده است. شاملو که من صدایی با او محشور بودم، عاشق موسیقی بود. یادم است دوره‌ای که اول انقلاب در «ایرانشهر» با شاملو همکاری می‌کردم، یک روز مترل او بودیم که صفحه‌ای موسیقی (شاید هم نواری) گذاشت. من و شاملو زبان کسی را که شعر می‌خواند نمی‌فهمیدیم. اسپانیایی بود و شعر معروف لورکا درباره آن گاوباز بود. باور کنید مو بر اندام من و شاملو راست شد. آن لحن خواندن و موسیقی کلامش میهوت می‌کرد. بارها به مرحله آزمایش رسیده که اگر شما در جمعی که زبان مار را ندانند، شعری از سعدی یا حافظ را بخوانید، همه ساکت می‌شوند و گمان می‌دهند. من در هلند وقتی برای شعرخوانی دعوت شده بودم، بعد از شعرخوانی من کسی که زبان ما را بلد نبود گفت زبان شما عجب موسیقی دارد. این حرف را خانزی هم زده که زبان فارسی هرچا صوت نیش. موسیقی زیبایی دارد. ما که نمی‌خواهیم شوونیسم باشیم. بلیه زبان‌ها هم مسلما همین‌جورند. منظورم اینکه شاملو دانما موسیقی کلامش می‌داد. هم موسیقی غربی و هم شرقی کوش می‌داد. یادش باشد شاملو که جایی از موسیقی ایرانی تبوی جسته، همان است که یک متنوی به اوب خوانساری تقدیم کرده و نوشته: «به اوب خوانساری و حرد صدایش» یعنی شاملو هم موسیقی ایرانی را که نمود نداشت، موسیقی سا و ضربی را دوست نداشت. ولی موسیقی اصیل را دوست داشت. اخوان هم همین‌جور. من شاعری نمی‌شناسم که شعر بگوید و موسیقی اصیل را دوست نداشته باشد. وزن عروضی یا غیروقتی نداشته باشد. غیروقتی در شعر شاملو زیاد می‌بینید. در رباعی‌های فارسی نیما اما شما حس می‌کنید که این زبان یک موسیقی دارد. «همه برگ و بهار در سالگشتان توست/ خوش گیاوند نه تنها نگشتنات می‌سوزد/ ولازلی چشمه‌ساران از باران و خورشید تو سیراب می‌شود».

بنابراین چیزی که در ابتهاج است به «برادیم برادیم از سایه» برادیم این کلام و موزیک را حرکت می‌دهد. حالا می‌خواهم چند مورد را بگویم اما وارد مسائل فنی‌اش نمی‌شوم. از کلمات «سیاه‌مشق» شعری می‌خوانم: «شب آمد و دل تنگم هوای خانه کرفت/ دوباره ویه

◆ از ابتهاج چه می‌ماند؟ تنها چیزی که می‌ماند، موسیقی کلام است. برایش چیزی که می‌توانیم از «سایه» برادیم برادیم این است که این شاعر، آن موسیقی و موزیک را حس کرده بود. آن موسیقی که در آن حرف می‌زنم. در شعر ابتهاج نیست.

◆ در مورد شخصیت آقای ابتهاج، خیلی جالب است که من بعضا از اینکه کتاب «پیر بزنان‌اندیش» را خواندم، علاقه‌ای به او پیدا کردم. یعنی محدودیت‌ها، قدرت‌ها و ضعف‌هایش را فهمیدم و بیشتر روی او تمرکز پیدا کردم. ابتهاج را دوست داشتم. کاریزمایی داشت. اما من در زمینه هنر هیچ امتیازی به کسی نمی‌دهم.

◆ از ابتهاج دو سه تا شعر آن هم درواقع خودش. نه درواقع نیما و اخوان و شاملو و فروغ و دیگران. می‌توانیم بنویسیم و نیست. وکرنه به نظرم باید، نه کساتی دارد نه جسارتی که در شعر بیاورد و نه شعرش به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؛ به‌تعبیر موحد، یک‌شبه ایران را تکان داد. هرکس از نظرگاهی متفاوت می‌تواند با ضیاء موحد موافق یا مخالف باشد، اما در این نمی‌توان تردید کرد که او یکی از چهره‌های شاخص ادبیات امروز ایران است. ضیاء موحد دکترای منطق دارد، فلسفه می‌داند و شاعران کلاسیک را به‌خوبی می‌شناسد و کتابش درباره سعدی زبانزد عام و خاص است. کتاب دیگرو، «دیروز و امروز شعر فارسی» و مجموعه منتخب اشعارش «با به آزمن»، موجب می‌شود حتی اگر با او مخالف هم باشی در انتقاداتت جانب احتیاط را نگاه داری. چراکه او شعر را بسیار خوب می‌شناسد و بر شعر کلاسیک تسلط دارد و خود نیز از جمله شاعران پیشرو است: «من سازم و من سازم پر نغمه و آوازم/ یک چنگ مرا بنواز تا قصه بیاغازم/ از خانه مرا دیشب آن یار برون افکند/ گفتم نروم زین در تا در نکنی بازم». در شعر «من سازم و من سازم» که در مجموعه «با به آزمن» در بخش «نردبان اندر بیابان» به چاپ رسیده است، با تعابیر تازه‌ای در قالب سنتی روبه‌رو هستیم. آنچه در میان اشعار ضیاء موحد بیش از هر چیزیه چشم می‌آید، تجربه‌های شاعری اوست. موحد از اینکه در فضاها و مفاهیم تازه‌ای طبع‌آزمایی کند هراسی ندارد. اگر شعر «غراب» را در کنار اشعار دیگر این شاعر بگذاریم، این نکات با وضوح بیشتری عیان خواهد شد؛ «و این چنین بود و بود/ که ناگهان خبر آوردند/ غراب‌های سفیدی هم پیدا شده است/ و دیده‌اند/ که روی کنگره‌های خراب قصری ویران/ غراب‌های سفید/ نشسته‌اند کنار غراب‌های سیاه/ غراب‌های سفیدی با همان قواره و قد و قارقارا و غیره و غیره/ و شیخ ما /-که مزارش غرق نور رحمت حق باد/ چون این شفقت/ تبسمی فرمود و گفت: نه/ غراب/ سیاه است/ غراب/ به هفت دریا هم بر اگر بشویید/ سیاه است/ غراب/ سفید اگر هم باشد/ همان سیاه است/ همان سیاه سیاه». این شعر حکایتی است از جبر تاریخی ما. جبر تاریخی‌ای که بر سرنوشت ما چنبره زده است. شاید این شعر یقین گمشده شاعر است که در شعر، چیزی است در سپیده که مشکوک است؛ خود را عیان می‌کند؛ «سپیده‌دم/ پرنده‌ای هم بالست/ پرنده در ظلمتست و بالی در نور». ضیاء موحد چندین دهه پر فراز و نشیب را پشت سر گذاشته است. روزگاری که بعید است برای نسل‌های آینده قابل تکرار باشد. از این‌روست که اغلب شعرهای موحد گاه پر از شور و عشق و امید و گاه تلخ و مملو از تیرگی و ناامیدی است و یقینی که در چشم برهم‌زدنی به شک تبدیل می‌شود و شکی که با عشق دوباره به یقین بازمی‌گردد. بی‌اغراق باید گفت نسل روشنفکرانی همچون ابتهاج، شاملو، اخوان و موحد دیگر تکرار نخواهد شد. با ضیاء موحد درباره اظهارات جنجالی اخیرش درباره امیرهوشنگ ابتهاج و جایگاه او در شعر معاصر ایران گفت‌وگویی داشته‌ایم که می‌خوانید.

● عکس: سهیه قاقی، شرق

خوب، این جوهره شعری از کجا می‌آید؟

◆ جوهر شعری از صور خیال می‌آید. از موسیقی شعر می‌آید...

خوب همه این عناصر در شعرهایی که اشاره کردید بیشتر متبلور است یا در سطری که ایران را یک‌شبه تکان داد: «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را».

◆ قاعدتا این شعر بسیار قوی است. اما اگر بخواهیم در مورد شاعرها این‌طور قضاوت کنیم تنها به یک یا دو شاعر می‌رسیم. هر شاعر جهان فکری خودش را دارد و با جهان فکری خودش شعر می‌سراید.

همه اینها درست است. ولی باید قبل از هر چیز شاعر باشد. من می‌خواهم ببینم تواوری ابتهاج، چیزی که ابتهاج گفته باشد و دیگران نگفته باشند چیست؟ کدام فضا را آورده؟ شعر ابتهاج را که بخوانید یک جا صدای حافظ را می‌شنوید. یک جا صدای مولوی را می‌شنوید. صدای خودش کجا؟ من می‌گویم نیما یوشیج خاص خودش را داشت باشد؛ اما یک فرق عایله را برای کسی که با تاریخ شعر آشنا است بخوانی، می‌گوید این شعر در قرن پنجم و ششم گفته شده. ولی یک شعر نیما را اخوان و شاملو و امیر و نیما و حتی مارا جز قرن بیستم نیست.

◆ من معتقدم در شعرهای فرخزاد «ارغوان» ابتهاج توانسته تواوری کند...

«ارغوان» شعر خیلی شسته‌رفته‌ای است. شعر ابتهاج است. البته آن نکته که آدم از اینکه، شاخه همچون خداماند می‌ترسد، در شعر شاملو این مفهوم هست. تعکاس بیدا می‌کند.

◆ گرمانتیک‌ترین شعر ما مفاهیم تاریخی ما گرد بخورد که اشکالی نداره. من این را که «ارغوان» شعر رمانتیکی است، رد نمی‌کنم. اما اگر تواتیو یک شعر رمانتیک را با فضای تاریخی و سرنوشت تاریخی یک کشور گره بزنید موفق بوده‌اید.

بیان داریم تا بیان. شعر بیان است. در شعر اساس کار بیان است. وقتی شاعری میان و ارتیاز قدیمی است و همه استعاره‌های کهنه موجود شده، می‌گوید: ترکس را آورد خودش را محدوده کرده است در اوزاگانی که بارفهوده شده. آن‌وقت می‌خواهد چیز تازه‌ای بدهد؟ برای اینکه متنش مسیر است؟ این شعر درست است.

◆ نمی‌گویم «ارغوان» قلعه شعری سیاست. بلکه مفاهیم‌تازه هم می‌آورد. من دارم استدلال می‌کنم.

چه مفاهیم تازه‌ای؟ کجایش تازه است؟ نمی‌شود که فقط ادعا کرد. من می‌گویم از شاعر «شعر» می‌خواهم شعر حی به محتوایش هم کاری ندارم. و شعر ابتهاج تواوری ندارد. زمان هم این را نشان می‌دهد. همین الان هم البته نشان داده است. تا الان که استدلال قوی از شما نشنیدم.

◆ آقای موحد، شعر شعر ابتهاج را بخوانیم: «امروزنه آغاز و نه انجام جهان است/ این سخن هم و شادی که پس پرده نهان است/ گرم مردی‌ام هم مخور از دوری و دیری/ دانی که رسیدن هنرگام رمان است» این تعابیر تازه‌ای است. شما این شعر را چرا رد نمی‌دارید؟

اشکالی ندارد. این هم شعر خوبی است. اما این شعر نو نیست. کهنه است. هنرّ تازه با بالاتر از این را مولوی و دیگر شاعران قدیم گفته‌اند. اینکه استدلال نشد.

◆ شما می‌گویید مفاهیم تازه‌ای از شعر ابتهاج بیاورید من هم آوردم. «ارغوان ساخته همخون جداماند من/ آسمان نو چه رنگ است امروز؟/ آفتابی‌ست هوا؟ یا گرفته است هنوز؟» من این گونه که از دنیا بودن است/ آسمانی به سر نیست/ از بهاران خبر نیست...». همه این‌ها تعابیر تازه‌ای است.

«دلم گرفته، تغییر تازه است؟ این‌ها او نه تازه است. شعر نیست.

◆ آقای دکتر، این شعر نوعی بازتاب تاریخ در شعر است. شما اصلا به تاریخ در شعر اعتقاد دارید؟

من به تاریخ در همه چیز اعتقاد دارم.

◆ خیلی خوب. من دارم می‌گویم شعر ابتهاج رول تاریخی را طی می‌کند...

این‌ها اعتماد.

◆ شاید. شما به عنوان صاحب‌نظر در شعر بگویید شعر «ارغوان» را صعیف می‌دانید؟

بگذارید این را هم بگویم: «ارغوان! ساخته همخون جداماند من/ آسمان نو چه رنگ است امروز؟/ آفتابی‌ست هوا؟/ یا گرفته است هنوز؟» در دل این کویته که از دنیا بیون آسمان/ آسمانی به سر نیست/ از بهاران خبر نیست/ آنچه می‌بینم بیرون/ آسمانی است/ آن به آن نزدیک است/ چه بویم‌بی‌گرفته/ آنچه می‌بینم بیرون/ آسمانی